

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفراستید
به آیدی ارتباطات



کتاب گوشی های آرمی

نوشته‌ی نسیمه استکی

ریحانه چشم هایش را باز کرد. هنوز سرش گیج می رفت. نمی دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده. می خواست با دست، چشم هایش را بمالد؛ که فهمید دست هایش بسته است. او را روی یک صندلی فلزی نشانده بودند و دست هایش را از پشت بسته بودند. سر چرخاند و اطراف را نگاه کرد. تمام دیوارهای اتاق شیشه ای بود. ستونی وسط اتاق بود که قاب عکسی به آن آویزان کرده بودند. همین که تصویر تک چشم را روی دیوار دید، فهمید او را به شرکت آر می برده اند.

کم کم همه چیز یادش آمد. می خواست تقلا کند بلکه بتواند دست هایش را باز کند، ولی نتوانست. کاش یک نفر به کمکش می آمد. وقتی دیر می کرد، حتما مادر می فهمید شرکت آر می او را دزدیده است و برای نجاتش به آنجا می آمد. شاید پدر هم تا حالا به واقعیت برگشته بود و او هم برای نجاتش می

آمد. توی همین فکر بود که یک‌دفعه صدای پایی از پشت سرش شنید.

بدنش از ترس یخ کرد. نمی دانست چه بلایی می خواست سرش بیاورند. یاد حرف پدر بزرگ افتاد. باید قوی می شد و شجاع. چاره دیگری نداشت برای نجات خودش، پدرش و دوستانش. این تنها راه حل باقی مانده بود. صدای کفش هایی که بهش نزدیک می شد، زنانه نبود؛ یعنی ممکن است خود رئیس شرکت باشد؟

دست های به هم بسته اش را محکم به هم فشرد تا لرزیدنشان معلوم نباشد. نباید می گذاشت رئیس ترس او را بفهمد.

صدا نزدیک تر و ناگهان جلوی او متوقف می شود. ریحانه شجاعانه سرش را بالا گرفت. پس این است مردی که تمام شهر را که نه، بلکه تمام دنیا را به بدبختی کشانده است!

همان طور بود که بارها توی اخبار دیده بودش. نه قیافه عجیب و ترسناک داشت و نه شبیه هیچ کدام از آدم بدهایی بود که توی کارتن ها و فیلم ها نشان می دهند. خیلی عادی بود؛ شبیه یک دانشمند معمولی.

رئیس با دیدن او قهقهه زد و با صدای بلند گفت: «خب پس بالاخره گیرت انداختیم دختر خانم فضول.» فکر میکنی خیلی حالیه... درسته؟ ولی اشتباه می کنی!

ریحانه جوابی نداد. رئیس شروع به قدم زدن می کند و ادامه داد: «محض اطلاعات باید بگم، همون وقتی که از خونه رفتی بیرون، منشی من رفت خونتون مادرت رو به صندلی بست. درست عین الان تو. بعد یه گوشی به زور جلوی چشمانش گرفت، مادرتم الان به دنیای جادویی من منتقل شد.» و دوباره قهقهه زد.

دل و روده ریحانه داشت به هم می پیچید. پس مادرش هم گرفتار شده بود. دلش می خواست جیغ بزند و گریه کند. و سعی کرد محکم باشد لأقل...

رئیس در ظاهر روبه‌روی او ایستاد: «همین بلا رو هم باید سر تو بیارم؛ ولی قبلش می خوام کمی باهات گپ بزنم. می دونی که باهوش‌ها فقط دوست دارن با کسی مثل خودشون حرف بزنن. ازت خوشم میاد؛ چون مغزت خوب کار میکنه.

ولی هرکس که مغزش خوب کار کنه، برای دشمن کار بزرگیه.»

رئیس جلوتر رفت و کنار شیشه ایستاد: «اون پایین، دنیای جادویی منه. همون جایی که تو هم به زودی میری و می بینی.

همه مردم شهر اینجا هستند. نور گوشی‌هایی که من اختراع کردم، قابلیت اینو داره که جسمی که جلوش هست رو باز سازی کنه؛ یعنی اون جسمی که الان پشت گوشی‌ها توی شهر نشسته. فقط عروسک آدم‌ها است. بعد فوتون‌های نور گوشی جسم هر

شخصی رو تجزیه میکنه و داخل خودش میکشه و ذره های هر فرد بعد از گذر از گوشی و ورود به این ساختمان ، دوباره سر هم می شه.

رئیس با کلافکی دستی به سرش کشید: « ااااچی دارم می گم. برای چی این حرف ها رو به تو میزنم؟ فکر نکنم دیگه اینقدرها از فیزیک و نور حالت بشه، بگذریم.

مردم به اینجا عادت کردند. هرازگاهی چند نفری می خوان خودشون رو نجات بدن و از این دنیا بیرون برند ولی دوباره می افتند سر جاهاشون.

اونا تبدیل به انسان های تنبل و بی انگیزه ای شدند، که هر کاری من بهشون بگم گوش میکنند. بله من؛ پادشاه بدون رقیب تمام دنیا! همه ی مردم مثل عروسک های بی اراده، توی مشت من اند.»

بعد چرخید و دکمه ای را فشار داد. از زیر زمین دستگاه بزرگی
شامل کلی صفحه نمایشگر و یه عالمه دکمه ای که جلویش بود
بیرون آمد...

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد
مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:
می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.
شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

